

یادداشتی دربارهٔ رمان «چشم‌هایم آبی بود» **محمد رضا کاتب**

یک مشت جاده‌ویک خانه‌ته‌اش

دربا ارجمند

«فتو به مبتی گفته بود: می‌دانی فرق آثار من با بقیه در چیست؟ در این است که در آثار من فرق مرده‌ها، زنده‌ها، اشیا، رنگ‌ها، تیرگی، روشنائی و موسیقی و سکوت معلوم نیست. معلوم نیست این کجا شروع می‌شود، و آن تمام می‌شود. چون اصلا اینها با هم فرقی ندارند. همه‌شان یکی‌اند. هیچ متوجه این شده بودی؟» این جملات از زبان یکی از شخصیت‌های «چشم‌هایم آبی بود» محمدرضا کاتب، در مورد طرز نویسندگی و سبک‌پردازی وی نیز مصداق دارد. کاتب، برخلاف شیوه متعارف داستان‌نویسی در سال‌های اخیر، شخصیت‌ها را معرفی نمی‌کند. ماجراها هم پیوند بی‌واسطه‌ای با تجربه‌های از قبل معلوم مخاطب ندارد. در این رمان، با آمیزه‌ای از خشونت خانگی، هنر، تجربه‌های دردبار تن رو به‌رو هستیم. راوی به هیچ روی ذهنیت هیچ‌یک از شخصیت‌ها را قبول نمی‌کند. اما نمی‌توان ادعا کرد که راوی با نگاهی عینی صحنه را توصیف می‌کند. آدم‌های رمان‌های کاتب نامتعارف‌اند. آن‌هم نه تک‌تک‌شان. چنین نیست که به‌طور منفرد، برای هرکدام از آنها هیچ بدیلی وجود نداشته باشد. مثلا در همین رمان تازه کاتب، هم لمبن‌ها بدیل بیرونی



روشنفکر، کار ویژه کاتب که او را از بازنمایی روابط بیرونی معاف می‌دارد، چینش‌های تازه از صحنه‌های زندگی است. آدم‌ها در وضعیت‌هایی قرار می‌گیرند که جز در بافت رمان مواجهه آنها با هم امکان‌پذیر نیست. مثلا در قطاری آدم‌های نابجایی یکدیگر را ملاقات می‌کنند. یا میان دو نفر که هیچ تجانسی با هم ندارند رابطه‌ای عاشقانه برقرار می‌شود. سیر روایت مملو از این لحظه‌ها است. مثلا دختری خاطره‌ای را از نقل می‌کند از حضورش سر جلسه امتحان. در این اتفاق هیچ موقعیت استثنایی و حادی وجود ندارد. خیلی‌ها یر جلسه امتحان حضور یافته‌اند و به اضطراب دچار آمده‌اند یا از کجا که تقلب کرده‌اند. از روی دست کسی دیگر نوشته‌اند. اما شخصیت رمان، هر وضعیتی را تا حد نهایی آن طی می‌کند.

به بیان ساده‌تر، سبک ویژه کاتب، رساندن وضعیت‌ها به حد نهایی آنها است.در «چشم‌هایم آبی بود»، دختر برکه امتحانی‌اش را که تحویل می‌دهد، خودش پیش‌دستی می‌کند و یک صفر را پای ورقه می‌گذارد. همین کار او خشم معلم را برمی‌انگیزد. این وضعیت، نمونه مناسبی برای رفتار کاتب با داستان است. او هر وضعیتی را چنان حاد می‌کند که چشش نقش‌ها و احتمالات رخ‌داده کاملا تغییر می‌کنند. کسی که برکه‌اش را سفید تحویل می‌دهد، علاوه‌بر اینکه شاگرد ضعیف و تبلی است، می‌تواند در امر تصحیح برگه جای معلم را نیز تصاحب کند. برای صفردادن به برگه سفید دلیلی ندارد که آدم حتما معلم باشد. اما به‌سادگی می‌تواند در اوج ضعف جایگاه قوی‌تر را از آن خود کند. اهمیت کاتب در عرصه داستان‌نویسی ایران ایجاد و خلق چنین وضعیت‌هایی است.

«چشم‌هایم آبی بود» از جنبه دیگری هم درخور تامل است. در سال‌های اخیر توجه به لمبن‌ها و تقلید از زبان آنها بسیار رواج یافته است. در بدو امر هم توانایی نویسنده در بازنمایی ذهن و زبان این بخش از جامعه مورد تحسین و شگفتی مخاطبان واقع می‌شود. ولی با این رویکرد و زبان‌ورزی اتفاق خاصی در روایت رخ نمی‌دهد. به عبارت دیگر، ادبیات هیچ کارکردی ندارد. در اینکه وجه غالب اینهاست ما

ظرف دو دهه اخیر ادبیات را نه هنر، بلکه رسانه در نظر گرفته‌اند، بیش از اینها جای بحث است.

اما کاتب، در مصاف با لمبن‌ها هم به همان فرمول ثابت خود پایبند است. لمبن‌ها را در موقعیتی قرار می‌دهد که دیگر نمی‌توانند لمبن باشند. مثلا بین فیلم‌برداری از مجالس و محافل و هنر سینما یا عکس چه نسبیتی برقرار است. کسی که سینما یا عکاسی را صرفا به‌منزله ثبت تصاویر می‌بیند، در تجربه‌ای عاشقانه، دیگر نمی‌تواند همان کسی باشد که هست. در صحنه شگفت‌انگیزی از رمان با اجسادى از معاودین عراقی در جنگ رو به‌رو می‌شویم که با آنکه سال‌ها است مرده‌اند، جسد آنها بنا به وصیتشان دفن نشده است. آنها خواسته‌اند آنقدر در کانتریپجخال‌دار بمانند تا شرایطی فراهم شود که بتوانند به کشور خودشان برگردند.

اما بعد از سقوط صدام خانواده‌های آنها تمایلی به انتقال آنها ندارند. در نتیجه تصمیم بر آن شده تا آنها را در شهرهای مختلف جگانه‌اند دفن کنند. اما این نگرانی هست که مبادا به آنها اهانت شود. این معاودین به امید آزادی کشورشان همدوش سربازان ایرانی جنگیده‌اند. اما آزادی عجیب‌وغریب عراق با مداخله آمریکایی نه خواست آنها بوده و نه مایه افتخار برای خانواده‌هایشان. پس چاره‌ای نیست جز اینکه بعد از سال‌ها، آنها را در ایران دفن کنند. همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، کاتب وضعیت بفرج را تا حد ممکن آن‌قدر امتداد می‌دهد که دست آخر، وضعیت تغییر جهت می‌دهد. «چشم‌هایم آبی بود»، مملو از حالاتی است که بدن بدون اراده و آگاهی، وجود و حضور خود را اعلام می‌کند. بدن رمان کاتب، بدنی نیست که بازنمایی شود و یا با نیت قبلی، خود را بیان کند بلکه این بدن، در وضعیت بغرنج مثل بی‌خوابی یا بی‌هوشی یا کتک خوردگی حضور متناوبی را جلوه‌گر می‌کند. رابطه با اشیا نیز از همین قاعده تبعیت می‌کند. سیگار هاوانا و رفتار آدم‌های مختلف با سیگار نیز در این رمان به‌نحوی طرح شده است که شبیی از حالت مالوف خود فاصله می‌گیرد و به چیز دیگری مبدل می‌شود. فرمول کاتب در داستان‌نویسی که بی‌شک یکی از اوج‌های

آن رمان «چشم‌هایم آبی بود» است، همه حد‌ها را در هم می‌شکند به‌جز دو حد؛ یکی اینکه هیچ‌یک از شخصیت‌ها به‌کین‌توزی دچار نمی‌آیند. آدم‌های کاتب در جنبه اتفاقاتی گیر می‌افتاده‌اند که نمی‌توان تحمل کرد. و البته آنها هم تن به تحمل نمی‌دهند. جنون را به کین‌توزی ترجیح می‌دهند. به همین دلیل است که در لایه‌های روایت سر از ناکجا درمی‌آورند. حد دوم حاکی از غلبه تصویری از آدمی است که هیچ‌گاه به عذاب وجدان مبتلا نمی‌شود. تا ته خط می‌رود، و هر نتیجه‌ای را مثل اتفاقی عادی و عادت‌شده می‌پذیرد. در شخصیت فتو و مبتی در این رمان تحت این قاعده با هم برخورد می‌کنند. همان‌طور که در نقل آغاز دیدیم، هیچ دو چیزی با هم فرق نمی‌کنند. اما هر چیزی در وضعیت حاد خود تفاوت خود را رقم می‌زند. هر چیزی فقط با خودش متفاوت است. در فقرة محمدرضا کاتب، یک روحیه شگفت دیگر هم تحسین‌برانگیز است. هربار که به دلالی لازم است در رمان خود دستی ببرد و آن را متناسب با شرایط انتشار تغییر بدهد. چند صبحا ناپدید می‌شود و بعد با رمان تازه‌ای برمی‌گردد. اغلب اوقات هم رمان تازه‌اش را بازنویسی نسخه قبلی می‌داند. و درست مثل نقل قول فتو خطاب به مبتی، این دو رمان به‌جز آن‌که دو رمان اند هیچ فرق دیگری با هم ندارند!

از نویسنده‌گانی که در دوران سخت سال‌های شصت و هفتاد، داستان‌هایی متفاوت نوشتند و تداوم «ادبیات» را در گسست‌ویپوست هم‌زمان با گذشته ادبیات داستانی ما به جامعه ادبی نوید دادند، یکی، کورش اسدی بود؛ نویسنده‌ای که دست‌کم مجموعه‌داستان «باغ ملی»‌اش در خاطره ادبیات داستانی ما خواهند ماند. داستان‌هایی که به‌خاطر ساخت متشکل جهانی شخص، درونی‌کردن تکنیک‌های روایت، خلق زبانی منسجم و هماهنگ با کنش داستانی، کاربرد شیوه‌های بدیع در گفت‌وگونویسی و درآمیختن بسامان گفت‌وگوها با روایت و سرانجام خلق سبکی خاص، در چهارمین دوره جایزه هوشنگ گلشیری، منتخب بخش مجموعه‌داستان شد و جز این هم میان مخاطبان و جامعه ادبی با اقبال بسیار مواجه بود. کورش اسدی حالا پس از مدت‌ها و در دورانی که انبوه داستان‌های تالیفی منتشرشده، فضا را اشباع کرده است، مجموعه‌داستان‌های تازه‌ای منتشر کرده که نسبت بسیار با دیگر داستان‌های او دارد. کورش اسدی زمانی نوشتن را آغاز کرد که گلشیری و شاملو زنده بودند، و به‌قول اسدی «کسی که شعری می‌گفت به شاملو نشان می‌داد، داستان‌های‌مان را هم به گلشیری می‌دادیم تا بخواند. جمع‌هایی مثل جلسات پنج‌شنبه‌ها بود که خلا نشريات در آنها جریان می‌شد و ما نوشته‌ها‌مان را

در گوشه‌ای جمع می‌کردیم تا روزی چاپ شوند». داستان‌نویسی متعهد به‌سیاقی هدایت و ساعدی و بهرام صادقی و گلشیری، که به‌شکل حرفه‌ای به مسئله زبان و فرم می‌پرداختند و صرفا فقهه‌گو نبودند، موقعیت‌های متفاوتی روایت می‌شوند، اما همگی حال‌وهوای پیش‌وگم مشابهی دارند، روایت فروپاشی انسان‌های معاصر و ایجاد جهانی ملحق میان واقعیت و وهم، همچنان مؤلفه‌های اصلی داستان‌های «گنبد‌کبود»‌اند. «آسمان یک‌دست از ابر پوشیده است. ظهر است. باران نباریده هنوز و بس تاریکی سایه‌واری روی هر چیز افتاده است. مرد روی صندلی سبز جابه‌جا می‌شود به کلاخ که کنار صورت زن، پشت شیشه کافه. آن دور، روی نوک سرو، نشسته است و برای خودش خوش‌خوش لق می‌خورد. گاهی هم همان‌طور نشسته تذتند بال می‌زند که نیتند و خوب که جاکیر شد باز آرام می‌گیرد. سرو ولی مدام دارد تکان می‌خورد. زن یک دستش را می‌برد بالا توی هوای پیش چشم مرد تکان‌تکان می‌دهد. «جاکیی» مرد دست از جیب درمی‌آورد... به فنجان قهوه نگاه می‌کند. می‌خواهد بردارد و بنوشد- ناگهان آواز اوج می‌گیرد- فنجان را برنمی‌دارد. می‌گوید: کجا بودم، همین‌جا بودم...». مرد و زن در کافه نشسته‌اند، مهمی گرفته شود. فضای داستان پر است از اضطراب و انتظار. فضا‌سازی ابتدای داستان، چنان است که هرچه پیش می‌رویم تصویر کلاخ، یکی آن دور‌ها، نشسته بر نوک سرو که برای خودش خوش‌خوش لق می‌خورد، و دیگری بال‌بال می‌زند که نیتند و جایی جاکیر شود، معنا پیدا می‌کند. مرد نشسته بر صندلی سبز جایی میان واقعیت و اوهام لق می‌خورد. زن تلاش می‌کند تا جاکیر شود. «توی این هوا دلم می‌خواهد که خانه باشیم. روی تخت نه. و ساکت باشد. روی زمین. روی یک جای سفت و زیر. روی همان فرش قدیمی». و مرد نگاهش میان زن و تصویر پشت زن، کلاخ‌ها و ساختمان بلند و لکله‌های محو برف در دورِ دورِ روی رشته کوه، در رفت‌وآمد است.

کتاب . ادبیات

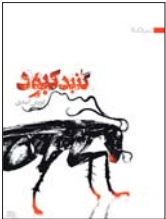
مروری بر مجموعه داستان «گنبد کبود» کورش اسدی

وادی وهم

شیمیا پهره‌مند

و این بازی خیال آن‌قدر ادامه می‌یابد که حوصله زن را سر می‌برد. زن می‌رود. قهوه سرد جایش را به قهوه داغ می‌دهد. «بخار از توی فنجان، یکنواخت بالا می‌آید و محو می‌شود. مرد حلقه را بین دو انگشت می‌گرداند و بازی می‌دهد. یک چشمش را می‌بندد. با یک چشم از سوراخ حلقه به صندلی خالی زن نگاه می‌کند». و بعد حلقه را توی جیب می‌گذارد و از توی جیب شیشه قرص را بیرون می‌آورد. درش را باز می‌کند و برمی‌گرداند روی فنجان. چشم‌های خالی، نگاه‌های خیره در داستان‌های دیگر هم ادامه دارد. زن: «گاهی می‌ترسم از تو. از این خالی‌بودن چشم‌هات خیلی وحشت می‌کنم». یا «حفره‌های چشم کنار حفره‌های خالی خاک» در داستان آخر؛ وادی وهم. یا «برف می‌بارید روی خانه می‌بارید و با باد می‌پیچید در آواز جیرجیر و می‌ریخت روی تخت وازگون توی دهان‌های خالی می‌ریخت روی ایوان خالی». داستان گنبد کبود، که مجموعه‌داستان نیز به‌همین نام است، روایت جایی است پرت‌افتاده و غریب؛ کتل، «شب نبود. روز نبود. هیچ‌کس نبود. بوی هوای خواب بود. بوته‌ها خرت‌خرت می‌کردند. آن دور‌ها، از بام خانه دود باریکی می‌رفت سمت آسمان و همین‌چور که بالا می‌رفت خم برمی‌داشت کمانه می‌کشید سمت کوه. چند سیاه، بیل بر دوش، گذشتند. دودید لای بوته‌ها. زیر پایش خالی شد افتاد توی گودال.

از بوی خاک به سرفه افتاد. یکی داشت نگاه‌اش می‌کرد از توی خاک -چشم‌هایش گود بود و تاریک بود و انتها نداشت، خودش را از گودال بیرون کشید. سراسیمه دودید. پرید توی یک سواری. مردم داشتند دسته‌دسته مخالف می‌آمدند. یک دست‌شان روی دهان‌شان بود. «این مردم کجا می‌روند؟» راننده گفت: کتل... می‌روند کتل کبود می‌نشینند ریک را ق‌ت‌ت‌ق هی می‌گویند به سگ آرمگاه می‌گویند ووی... ووی... ووی...! این چنین داستان گنبد کبود، مکانی مخالف می‌آید. جایی گنبد کبود بود و بر گنبد خرشه‌های رخم بود و چند فطره خون میان خراش‌ها. داستان آخر «وادی وهم» هم آن‌طور که از عنوانش می‌پیداست روایت خیالی است که در واقعیت جان می‌گیرد. «چندباری دیده بودمش. چند وقت بود مدام در خیال می‌دیدش که زیر قوس بلندی ایستاده است. زولا را تاریکی بود. فقط همین را می‌دید و تا دو قدم به سویی برمی‌داشت خیالش آشفته می‌شد و ناگهان غیب می‌شود چوری که انگار هرگز نبوده است. ولی بود...» و داستان در این تردیها و یقین‌ها پیش می‌رود و فضایی دارد که شاید به‌نوعی مؤخره داستان‌های این مجموعه است. «شب شده بود و زمین می‌لرزید در ضرب بوته‌ها، لاستیک‌های آتش‌گرفته. توی آتش هزار زن و مرد زبانه می‌کشیدند. حوالی خاکستان کلاخ تهاترین پرندۀ دنیا بود. بالای لاشه‌ها می‌چرخید -قارقارقار و آن یکی که روی جمجمه نشسته بود، منقارش را می‌چرخاند در حفره‌های چشم. کنار حفره‌های خالی خاک». کورش اسدی پیش از مجموعه «باغ ملی»، مجموعه داستان دیگری با عنوان «پوکه‌باز» منتشر کرد و بعدها همان رگه‌های داستانی را در باغ ملی ادامه داد. «بعد فضیه بررسی مجدد کتاب‌ها برای تجدیدچاپ پیش آمد و دیگر از چاپ مجدد باغ ملی خبری نشد». و بعدتر حدود سال ۸۷ رمانی با عنوان «پایان حلقه رؤیت است» در کتابخانه ملی به نام او ثبت شد، که البته تا امروز درنیا‌مده است. اسدی دو سال پیش، در شب‌های داستان برج میلاد بخشی از این رمان را خواند و گفت، «این رمان یک بار در وزارت ارشاد کم شده». و کوبا این روزها در حال بازنویسی آن است. با این اوصاف انتشار مجموعه‌داستان اخیر این نویسنده، «گنبد کبود» در فاصله بیش از یک‌دهه‌ای از «باغ ملی»، و هم‌زمان با نمایشگاه کتاب، از اتفاق‌های ادبیات داستانی ما است.



گنبدکبود

کورش اسدی

نشر نیماژ

سویش برمی‌داشت خیالش آشفته می‌شد و ناگهان غیب می‌شود چوری که انگار هرگز نبوده است. ولی بود...» و داستان در این تردیها و یقین‌ها پیش می‌رود و فضایی دارد که شاید به‌نوعی مؤخره داستان‌های این مجموعه است. «شب شده بود و زمین می‌لرزید در ضرب بوته‌ها، لاستیک‌های آتش‌گرفته. توی آتش هزار زن و مرد زبانه می‌کشیدند. حوالی خاکستان کلاخ تهاترین پرندۀ دنیا بود. بالای لاشه‌ها می‌چرخید -قارقارقار و آن یکی که روی جمجمه نشسته بود، منقارش را می‌چرخاند در حفره‌های چشم. کنار حفره‌های خالی خاک». کورش اسدی پیش از مجموعه «باغ ملی»، مجموعه داستان دیگری با عنوان «پوکه‌باز» منتشر کرد و بعدها همان رگه‌های داستانی را در باغ ملی ادامه داد. «بعد فضیه بررسی مجدد کتاب‌ها برای تجدیدچاپ پیش آمد و دیگر از چاپ مجدد باغ ملی خبری نشد». و بعدتر حدود سال ۸۷ رمانی با عنوان «پایان حلقه رؤیت است» در کتابخانه ملی به نام او ثبت شد، که البته تا امروز درنیا‌مده است. اسدی دو سال پیش، در شب‌های داستان برج میلاد بخشی از این رمان را خواند و گفت، «این رمان یک بار در وزارت ارشاد کم شده». و کوبا این روزها در حال بازنویسی آن است. با این اوصاف انتشار مجموعه‌داستان اخیر این نویسنده، «گنبد کبود» در فاصله بیش از یک‌دهه‌ای از «باغ ملی»، و هم‌زمان با نمایشگاه کتاب، از اتفاق‌های ادبیات داستانی ما است.

عطف کتاب

بیانیه‌ضدجنگ امیل زولا

«حمله به آسیاب»، عنوان داستان‌ است از امیل زولا که به‌تازگی با ترجمه سیروس ذکا، در نشر فرهنگ جاوید به چاپ رسیده است. امیل زولا از نویسندگان مطرح و کلاسیک ادبیات فرانسه است که در سال ۱۸۴۰ در پاریس متولد شد. زولا را بیش از هر چیز با مکتب ناتورالیسم و مجموعه کتاب‌های «خانواده روکن ساکار» می‌شناسند. زولا در سال ۱۸۶۸ طرح کلی ایین رمان را آماده کرد و در ۲۰ کتاب سیر تحولات مربوط به این خانواده را تصویر کرد. این کتاب‌ها در اصل شرح ماجراها و سرگذشت اجتماعی خانواده‌ای است که در دوران امپراتوری دوم فرانسه زندگی می‌کردند. زولا در این مجموعه و نیز دیگر آثارش، به سیر تحولات اجتماعی و اقتصادی در آن دوره پرداخته و در برخی از آثارش به وضعیت زندگی کارگران و تسلط سرمایه و بورس‌بازی در نظام سرمایه‌داری پرداخته است. اما «حمله به آسیاب» داستانی از زولاست که اولین‌بار در مجموعه داستانی با عنوان «شب‌های مدان»

به چاپ رسید. سیروس ذکا، در مقدمه کتاب درباره این مجموعه و ماجرای انتشار آن نوشته: «در همین زمان عده‌ای از نویسندگان جوان پیرو مکتب ناتورالیسم (طبیعت‌گرایی) در اطراف امیل زولا گرد آمده بودند و در خانه ییلاق‌ی او در قصبه مدان نزدیک پاریس جمع می‌شدند. این حلقه شش‌نفری عزم کردند کتابی به‌نام شب‌های مدان و زیرنظر زولا منتشر کنند که شامل شش داستان کوتاه درباره جنگ ۱۸۷۰، بین فرانسه و آلمان (پروس) باشد. این کتاب تحت همین نام در ۱۸۸۰ منتشر شد و داستان اول آن با عنوان حمله به آسیاب از امیل زولاست که به گواه منتقدان نه‌تنها بهترین داستان این کتاب که یکی از شاهکارهای امیل زولا محسوب می‌شود». زولا را به‌عنوان بنیان‌گذار مکتب ناتورالیسم

در ادبیات می‌شناسند و خود او نیز کوشیده تا ویژگی‌های این سبک از داستان‌نویسی را شرح دهد. زولا یک‌جا درباره نظریه ادبی‌اش نوشته: «مهرمان داستان به‌هیچ‌وجه روحی قدرتمند نیست. انسان انتراعی سده هجدهم بخشی از ساختار ارگانیک دانش کنونی است به این معنی که موجودی است تشکیل‌شده از اعضا و اندام‌های مختلف؛ و در محیطی زندگی می‌کند که مدام و بی‌وقفه تحت‌تأثیر آن قرار دارد و از نظر روانی در معرض احساس‌های گوناگون خود است. تصور روحی که تنها و مستقل در خلأ زندگی کند کاملا برخطاست و اگر هم وجود داشته باشد همچیش یک امر مکانیکی است که هیچ ارتباطی با زندگی طبیعی ندارد». منتقدان، داستان «حمله به آسیاب» را به‌نوعی بیانیه زولا علیه جنگ و پیامدهای آن می‌دانند. این داستان تصویری از ارباب و خشونت جنگ به دست می‌دهد و درضمن از این حیث که تنها داستان کوتاه زولاست اهمیتی مضاعف دارد. در بخشی از این داستان می‌خوانیم: «ساعت سه بعدازظهر بود. توده بزرگی از ابرهای تیره و سیاه که خیر از طوفانی قریب‌الوقوع می‌داد، به‌تدریج پهنه آسمان را فرا می‌گرفت. سرخی آسمان و ابرهای مسی‌رنگی که رو به تیرگی بودند، دره روکروز را که معمولا زیر آفتاب بسیار زنده و خرم می‌نمود، بدل به جای خطرناکی کرده بودند که سایه‌های ناشناخته دایما در حرکت بودند. آفسر پروسی راضی شده بود که دومینیک را زندانی کند و چیزی درباره سرنوشت او نگفته بود. از ظهر به‌بعد فرانسواز حالت آدم‌های مارگزیده را داشت...».

